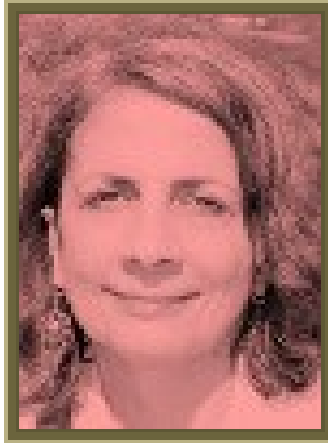


از ستارخان تا داش آکل و بوف کور

طاهره باره ئی^۱

چکیده: با بررسی داستان داش آکل و تعقیب آن تا متن بوف کور به این نتیجه می‌رسیم که در دیدگاه صادق هدایت، مکر و غدر و جهالت به خودی خود دارای وزن و توانی برای پیروزی بر خیر و نیکی نیست. به زمین افکندن خیر از سوی شر، هر بار زائیده غفلتی هر چند بس خرد از سوی جناح نیکی بوده است. داش آکل، جوانمرد و نیک نام و امین همگان، با لغزشی اندک توسط کاکارستم به زیر افکنده میشود و احساس گناه و پشیمانی این لغزش تا نسل بعد ادامه یافته به اوج رسیده و مهر متهم بر پیشانی‌اش می‌کوبد.

1

دکتر طاهره بارئی در دانشگاه صنعتی آریامهر سابق تحصیل کرده است. سال‌ها در فرانسه در کنار مطالعات دانشگاهی در رشته‌های ادبیات فرانسوی، ادبیات انگلیسی، جامعه‌شناسی، روان‌شناسی و فیزیک، به روان‌کاوی اشتغال داشته و دکترای مطالعات زنان دریافت کرده است. خودش می‌گوید: «بیشترین مدرسه و درس‌ام در دانشگاه زندگی و تجربه‌ی شخصی و کنج‌آوری و جستجو بوده. برای همین از شهری به شهری و کشوری به کشوری رفته‌ام. علوم تجربی را همان‌قدر دوست دارم و لذت می‌برم که ادبیات و هنر را.» طاهره بارئی نوشتن نقدهای هنری را نیز تجربه کرده است. از جمله آثار او: *خلوص روز نخست*، مجموعه شعر به زبان فارسی چاپ اچ اند اس مدیا؛ *ما در فرهنگ پدر/ دختر به دنیا آمده ایم*، چاپ گردون برلین؛ بازگشت به خانه یوسف مشار؛ *رمان چاپ اچ اند اس مدیا لندن؛ دو مجموعه شعر به فرانسه به نام‌های la maison du souffle؛et la Bretagne devient mots....*

داش آکل، قهرمان داستان صادق هدایت، یادآور شخصیت ستارخان در تاریخ ایران بطور خاص و عیاران و جوانمردان بطور عام است. آنان که زور بازو و بی اعتنائی شان به کسب جاه و مال در خدمت یاری رسانی به ضعفا و ستمدیدگان و برکندن ریشه های ستم و ناجوانمردی بود. داستان داش آکل سوگنامه ای ست در "از دست رفتن خصال جوانمردی و عیاری" و جایگزین شدن مکاران و خدعه گری. در عین حال احساس حرمان و میل به تخلیه خود در پیشگاه داوری و تقاضای بخشش.

داش آکل هدایت که سقوط شخصیتش در طول داستانی به همین نام، در متنی دیگر یعنی بوف کور باز تشدید شده و تحلیل یافتن و آب رفتنش به حد شخصیت بی نام و بی جریزه ای اُفت میکند که به قول خود پرسوناژ، مرتب دارد آب میشود و ننه جون باید مواظب آب و غذایش باشد، نشانه ایست از همه شخصیت هائی که پس از مشروطه در تاریخ ایران ناپدید شده و دل تنگی برای آنان در جان مردم ایران گریسته است.

با بی نام بودن پرسوناژ اصلی بوف کور، ما با عمومی شدن و همگانی بودن چنین مردانی بجای ستارخان ها مواجهیم. و حتی خود همین موجود بی خاصیت به پیرمرد خنزر پنزیری افول میکند که کارش در کنار حمالی، همانطور که از اسمش پیداست پهن کردن سفره آت و آشغال و دلالی همه چیز حتی "عتیقه جات شهر ری" ست.

همین جا سریع بگویم که آرامگاه ستارخان در باغ طوطی و در شهر ری واقع است. و عنصر طوطی و خرابه های شهر ری از عناصر داستانی داش آکل و بوف کورند. در بوف کور از بقایای شخصیت مردانی چون ستارخان، پاره های شکسته کاسه ای مانده است که توسط پیرمرد آت آشغال فروش (خنزر پنزیری) عرضه میشود. برآستی که چنین شخصیت هائی ناتوان از عرضه و پیش نهاد خصال مردانی چون داش آکل یا ستار خان هستند. اما هر بار که با دست همین ها کوزه ای از خاک ری بیرون کشیده میشود، و بر آن نقش چشمهای یار دیرین است، داغ دل مردم از نو تازه میشود.

داش آکل هدایت بعنوان مردی معرفی میشود، دلاور، حریف زورگویان، مورد امانت همگان تا جائی که بعد از فوت حاج صمد در برابر ناباوری همگان وصی او میشود تا به اموراتش سر و سامان دهد.

"ولی همه داشها و لاتها که با او همچشمی داشتند به تحریک آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دو به دستشان افتاده برای داش آکل لغز میخواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه خانه ها شده بود"

"داش آکل را همه اهل شیراز دوست داشتند. چه او در همان حال که محله سردزک را قرق میکرد، کاری به کار زنها و بچه ها نداشت، بلکه بر عکس با مردم به مهربانی رفتار میکرد و اگر اجل برگشته ای با زنی شوخی میکرد یا به کسی زور می گفت، دیگر جان سلامت از دست داش آکل بدر نمیبرد. اغلب دیده میشد که داش آکل از مردم دستگیری میکرد، بخشش مینمود و اگر دنگش میگرفت بار مردم را بخانه شان میرسانید."

ستار خان نیز شخصیتی مشابه بوده است که به روایت ویکی پدیای فارسی:

"ستارخان بنابر عادت لوطی گری در دفاع از مظلومان در برابر حکومت پس در یکی از درگیریهای خود با مأمورین محمدعلی میرزا (ولیعهد) در تبریز، مورد تعقیب قرار گرفت، از شهر گریخت و مدتی به راهزنی عیاری مشغول شد، اما از ثروتمندان می گرفت و به فقرا می داد. سپس با وساطت بزرگان و معتمدین محل به شهر بازگشت و دلالی اسب را پیشه خود کرد. و به درستی و امانتداری در تبریز شهرت داشت به همین دلیل مالکان، حفاظت از اموال خود را به او می سپردند."

در ابتدای قصه و صحنه اول، داش آکل را می بینیم در قهوه خانه ای، در کنارش قفسی که در آن پرنده ای قرار گرفته، روبروی او ضد قهرمان، کاکا رستم نشسته است. مُعرف بی اخلاقی و بی پرنسیپی مبتلا به مکر و فرو مایگی. یادآور دشمنی و بدخواهی مخبرالسلطنه نسبت به ستارخان.

در صحنه نهائی داستان، داش آکل به مکر توسط همین ضد قهرمان از پا در آمده و غایب است. مثلث قهرمان، ضد قهرمان و بلدردچین ابتدای داستان تبدیل شده به دو گانه مرجان: محبوبش، و طوطی او که یار شبهای تنهائیش بوده و اکنون در کنار مرجان قرار گرفته است. مرجان دختر همان تاجری ست که که داش آکل وصی او بوده به دخترش دل باخته اما او را به مردی بدگل تر و پیر تر از خودش شوهر داده است. طوطی زبان باز میکند و یکدفعه با همان لحن لوطی داش آکل می گوید "عشق تو مرا کشت مرجان به که بگویم". و به نوشته هدایت اشک از چشمان مرجان جاری میشود.

در صحنه فعلی محبوب است و طوطی و صدای لوطی منش داش آکل که طوطی را تسخیر کرده است. اما خود داش آکل که می توانست با ازدواج با مرجان که خانواده اش به گفته داستان نویس حتما با آن موافقت می کردند، همین امروز هم وجود داشته باشد، دیگر نیست. او را نه عشق مرجان بلکه وفاداری به پرنسپ هایش از پا در آورده است تا مبادا با ازدواج با مرجان مردم دیگر در مورد اعتماد بودن لوطیان و به امانت گذاشتن عزیزان نزد آنان، واژه شوند. صحنه طوطی مرجان و صدای داش آکلی که به گنااهش اعتراف میکند، صحنه حضور پنهانی داش آکل در برابر داور است و حق خواهی و بخشش از او.

نکته بسیار جالب که لب مطلب داستان است و در هیچ نقدی به آن توجه نشده، هویت پرنده ای است که در صحنه ابتدائی در کنار داش آکل قرار دارد. قصه نویس از او به کرک (بر وزن سنگک) یاد میکند.

کرک در حاشیه مزارع و گندمزارها لانه می کند و به آسانی دست آموز می شود. کرکها آن قدرها قدرت آوازخوانی ندارند و نمی توانند در اثر همجواری، لحن پرنده های آوازی را بیاموزند. کرک اسم دیگری هم دارد. خراسانی ها به بلدرچین، «بدبده» هم می گویند که اشاره ای به نوع آواز این پرنده دارد. در خراسان، افسانه ای هم درباره این پرنده نقل می شود. می گویند بدبده یک دانه گندم از مال یتیم می خورد، همان نخود در گلویش گیر می کند. بدبده حالا برای رهایی از این درد، می تکرار می کند، بد بده، بد بده...^۱

صادق هدایت داستان داش آکل خود را در وجود همین "کرک" و افسانه خراسانی آن خلاصه کرده است. چرا که در روال قصه می بینیم داش آکل از دل دادن به مرجان، دختر کسی که او را وصی خود قرار داده، احساس عذاب وجدان دارد و اگر بلدرچین توان سخنگوئی ندارد، آنرا در طی داستان به طوطی تغییر میدهد تا در نهایت با حالتی شبیه عذرخواهی لقمه ای را که در گلویش مانده پیش مرجان اعتراف کرده عذر بخواهد. این اوج امانت داری و وجدان قهرمانی را نشان میدهد که به دست قهرمان فاقد همه این جوانمردی ها در تاریخ داستان از پا می افتد.

^۱(سنت ریشه دار پرنده بازی <http://shahraraonline.ir/news/69430>)

در داستان داش آکل، قهرمان، بتدریج از دلآوری های جنگجویانه دست میکشد، و هر چند علاقه اش به جهان پرندگان و مراودت با این جهان همچنان باقی ست، اما چون بلدرچینش خانگی میشود و اهل عشق و عاشقی. و کشته شدن او به دست رقیب فرومایه اش، همچون پیروزی مخبر السطنه حاکم و سیاستمدار روباه صفت است در تاریخ مشروطه که دشمنی و بد خواهی اش نسبت به ستار خان بارها در منابع تاریخی آمده است. نقش مهمی که این ضد قهرمان برای خودش قائل بوده، درهم شکستن چهره محبوب، خوش نام و مردمی ستار خان بوده است.

داستان داش آکل، سوگنامه صادق هدایت است بر از دست رفتن چهره هائی چون ستارخان در صحنه اجتماعی آنروز.

قصه داش آکل هر چند جریان آن بنظر بر پایه عاشق شدن داش آکل به مرجان نهاده شده، اما یک داستان عاشقانه نیست. تراژدی نه در اثر به هم نرسیدن عاشق و معشوق بلکه در اثر تغییر شخصیتی یک عیار و جوانمرد و خانه نشینی او در اثر عشق و عاشقی یک طرفه و احساس گناه نسبت به آن حادث میشود. تحولی که به مرگ او و پیروزی عنصر بی خاصیت و مکار می انجامد. چرا که همچون گندم خورده شده توسط آدم، و خروجش از فردوس، خرابی شخصیت داش آکل هدایت نیز با آنچه ذره اشتباهی در امانت داریش محسوب می شود، و نگاه دلدادگی افکندن بر دختر کسی که او را معتمد خود قرار داده، آغاز میشود. ما با جوانمردان و بزرگان روبرو بوده ایم که بازی نقش امانتداری خود را تا به کمال خواهان بوده اند. و خواست درونی نویسنده نیز چنین بوده است.

آثار عیاری و جوانمردی اگر در قصه داش آکل حاضر است ولی درگیر تلاطم میشود، این حضور در بوف کور هدایت که محل پیروزی کامل و سلطه امثال کاکا رستم هاست، به صفر میرسد. هر چند احساس گناه بالا می گیرد و تا کشتن وجدان برای رهائی از تشویش ناشی از احساس گناه پیش میرود.

از دو شخصیت مرد بوف کور، یکی کاملاً "اهل بستر" و پسر نه جون، است که تمام دغدغه خاطرش سکس است و عشق و مبتلا به قساوتی پنهان که در پایان قصه با به دست گرفتن گزلیک و در آوردن چشم زن قصه نمایان میشود. برای مثال:

"اصلاً جرئت سابق از من رفته بود. مثل مگسهای شده بودم که اول پائیز به اتاق هجوم می آوردند. مگسهای خشکیده و بی جان که از صدای وزوز بال خودشان می ترسند." ص ۸۵
 و یا "برایم معجز بود که در خزانه حمام مثل یک تکه نمک آب نشده بودم." ص ۹۵
 همینطور:

"با چه خفت و خواری خودم را کوچک و ذلیل می کردم کسی باور نخواهد کرد. می ترسیدم
 زخم از دستم در برود" ص ۶۱

و باز

"روح تازه ای در من حلول کرده بود اصلاً طور دیگری فکر می کردم. طور دیگری حس می کردم و نمی توانستم خودم را از دست او، از دست دیوی که در من بیدار شده بود نجات
 دهم.... من پیرمرد خنزرپنزی شده بودم. ص ۱۱۴

مرد دیگر بوف کور پیرمرد خنزر پنزری ست، که همان طور که از اسمش پیداست آت آشغال می فروشد و در بساطش همه چیز پیدا میشود. اما همه "مرده، کثیف و از کار افتاده بود" ص ۹۸
 این مرد همکار و مُدل مرد اهل بستر است. از خصوصیات او آنکه پاره های آنچه را از گذشته مانده، از شهر ری (که محل دفن ستار خان است) از زیر خاک در آورده و به فروش می رساند.
 به عبارت دیگر ارزش های گذشته را به بهای نازل می فروشد.

داستان داش آکل اگر محل تراژدی است و اشک و تاسف خواننده را بخاطر از پای درآمدن سمبل جوانمردی و عیاری می تواند جاری کند، بوف کور فضای پا گرفتن رجاله هاست. "چندش آور" بودن را منعکس میکند که از هر ذره آن زشتی و تاریکی می بارد. تراژدی در لایه های زیرین خانه کرده و دیگر بیرون هم نمی آید، بلکه سببیت و قساوت پرسوناژی نام و رنجور و سوسول داستان است که خواننده را متحیر کرده و او را وا می دارد که واپس بکشد.

گذشته ای که با گامهای محکم و روشن جوانمردان در جاده های شهر طنین می افکند چنان دور شده که گوئی به یک زندگی سابق و ناشناس تعلق داشته است و بخشی از تسلسل زندگی پرسوناژ به شمار نمی آید. هر چه زیبا و دوست داشتی بوده، همگی از حیطة این جهان خارج شده اند.

"زیرا او نمی توانست با چیز های این دنیا رابطه و وابستگی داشته باشد." ص ۱۸

"روان من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان او همجوار بوده و از یک اصل و یک ماده بوده از وقتی که او را گم کردم، از زمانیکه یک دیوار سنگین یک سد نمناک بدون روزنه به سنگینی سرب جلو من و او کشیده شد...." ص ۱۸

اما در این فضای کریه که در پی نابودی جوانمردان و عیاران و سلطهٔ رجاله گان پدید آمده، نقش نگاه ناظر یا نویسنده چیست؟

در قصه داش آکل صدای مضحک طوطی ست که با لحن لوطی وار داش آکل فنا شده، از تنهائی سخن می گوید. از رنجی که در تنهائی زیسته است. این رنج، رنج نویسنده و نگاه ناظر نیز هست. که در تنهائی بر این تراژدی می گرید.

در بوف کور عادت به رنج به نوعی مازوخیسم و لذت بردن از درد تبدیل شده و مایهٔ غرور و مباهات شده است.

" این درد ها این قشر های بدبختی که بر سر و روی پیرمرد پینه بسته بود، نکبتی که از اطراف او می بارید، شاید خودش هم نمی دانست ولی او را مانند یک نیمچه خدا نمایش میداد." ص ۹۹

" در روشنائی آن یک لحظه، فقط یک ثانیه همه بدبختیهای خودم را دیدم و به عضویت و شکوه آن پی بردم.." ص ۱۱

اما نگاه و وجدان ناظر با پی بردن به این حقیقت که خود او هم به یک پیرمرد خنزرپنزی بدل شده و دیگر نه ناظر، بلکه فاعل نیز هست، به احساس گناهی ره می یابد که در او ایجاد تشویش میکند. از آن می گریزد و می خواهد چشمان و نگاه سرزنشی را که در درون خود می بیند ببندد و همین کار را هم میکند با در آوردن آن چشمها و آن نگاه سرزنش بار، با اراده ی حذف تشویش ناشی از این احساس گناه. و در یک قسمت دیگر با بستن آن چشمها.

" چشمهای مهیب افسونگر، چشمهائی که مقل این بود که به انسان سرزنش تلخی میزند." ص ۱۴

" برای اولین بار در زندگیم احساس آرامش ناگهان تولید شد. چون دیدم این چشمها بسته شده..." ص ۳۴

در بوف کور نویسنده نقاش مرده ها ست " اصلاً من نقاش مرده ها بودم " ص ۳۷

ستار خان ها مرده اند. دیواری به کلفتی سرب بین آنان و اینان حائل شده است و چشمانی سرزنش بار وظایف و اختیار و اراده تحول را بیاد میآورد. گوئی می پرسد: چرا گذاشتید اینطور شود؟ اینجا دیگر نه کَرَک پا می گذارد، نه طوطی. بلکه عصاره ی شرایط داستانش را این بار نیز هدایت در قالب یک پرنده خلاصه میکند: بوف کور.

بوف پرنده ای ست خرابه نشین و منحوس که وقتی کور هم باشد، دگردیسی بلدرچین را با پرواز ها و جهش های تندش به طوطی مقلد و از آنجا تا تسلط مردان حمال، آشغال فروش، دلال، گُذاب و فاقد ذره ای امانت داری و پرنسیپ به تصویر میکشد.

ازین به بعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهار سو کناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد.

با فرو افتادن شور از سر داش آکل، شور از جامعه نیز شروع به رخت بر بستن میکند. لقمه مانده در گلوی قهرمان که از احساس گناه او در کوتاهی از انجام کامل وظائفش بر می خیزد، و دل باخته شدن به بخشی از امانت سپرده شده به او، پرسوناژ را رها نمیکند. او با اعتراف به گناه نزد مرجان، نزد آنکه از او دل برده، اندکی به این احساس گناه تسکین می بخشد. اما عذر خواهی از آنکه او را وصی قرار داده بود، باقی مانده است و چون او دیگر نیست، داستان در برابر امر ناممکن قرار می گیرد.

احساس گناه و تشویش ادامه می یابد به اوج میرسد، به میل نابودی خود گرایش می یابد و در نهایت خود وجدان را خاموش میکند. وجدانی که در جامعه تحت تسلط ناجوانمردان تنها موقعی که از زیر خاک ری کاسه ای با چشمان دلداده بیرون می آورند، تلنگری می خورد و جرقه ای حافظه اش را در می نوردد. پرسوناژ بوف کور خواب می بیند که پیرمرد خنزر پنزری را دار زده اند و مادر زنش بازوی او را گرفته از پیش چشم مردم عبورش داده به میرغضب می گوید تا او را هم دار بزنند.

در برابر چنین احساس گناهی، از سوی دیگر بانگ بر می آورد: " آنقدر شها جلو مهتاب زانو زده از سنگها، از ماه،- که شاید او بر ما نگاه کرده باشد،- استغاثه و تضرع کرده ام و همه موجودات را به کمک طلبیده ام....."

پانویس: نقل قولها با ذکر صفحه از چاپ ۱۳۵۱ بوف کور انتشارات امیر کبیر است و نسخه الکترونیکی